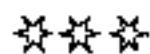


دستم کمان بر دکه باو خود را با خنجر میخواهد بکشد پیش دویده گفت:
شتاب مکن که اینکار هم اکنون میشود - اما مهادخت کثیزک من
دیوانه وار بروی دستم پر بده فریاد زد: - ای سنگر! آیا بکسی که اینک
روانش بسوی آسمانها پرواز میکند گستاخی مینمایی! .

دستم بی هوشانه رو به باو دوید جز آنکه سنگینی بارهای اندوه
و دریج زهر جانکرا کار خود را کرده بود.

آزر میدخت هانم فرشته نکوکاری خنده رلوب روی ریلکهای نعنایک
در از کشیده پیکر سیمینش بیجان و دیدگان دلربایش آرام آرام برای همیشه
بعخواب رفت! .



در این هنگام از کناره های لشکرگاه هممه ای برخاست و بهمن
بخطر های سهمگینی که رو بایشان میشناست متوجه گشته از ماه آفرین
پرسید: - آیا کسی همراهت هست؟ ماه آفرین پاسخ داد: - آری سهراب
دنیال ما با سه اسب از کنار رو دخانه میآمد و هم او هارا رهانید و اینک
او و مهادخت با بندۀ دیگری همراه من است - بهمن گفت: پس از شما
نگرانی ندارم آنگاه با دیدۀ گریان دستش را با آسمان برداشته با آوازی گرفته
بدینگونه قالید: - ای آنکه جهان را آفریدی و سرنوشت جهانیان را بر
پیشانی آنان نگاشتی بشنو، سوکند کسی را که بیزدگی تو سوکند میخورد
تا هر گز دل به آدمی تبندید و گفتگوی مردمان را پسندد زندگی را جز
برای ستایش تو نخواهد و آرامش را جز برای نیاش آستانت نجعیدا
و توای روان تابناک ای ابرد منش و فرشته خوی ای خدایگان من
ای سرهایه فرخندگی و امید من تو، ای آزر میدخت اگواه باش که این

بنده ات دشوار بهای که بدی و بیغوله نشینی را بر هر ک آسان و آسایش بخش
بر تری نهادم تا در بوته دوری تو بیشتر همی بتقلم و در زیر سندان روزگار
همی بسایم و به فرسایم ...

همان شب شش سوار و یک پیاده از دروازه لشکرگاه پیرون رفتند
و پس از پیمودن مسافتی یکی از آنان پیاده شده اسب و رخت و سلاحش را
با آن پیاده واگذارده کلاه و جبهه نمدین را از دیگری گرفته پوشید و با
سایر سوارها که پیاده شده بودند و داع کرده از یکی از ایشان پرسید:
غباد راستی باستخر خواهی رفت؟ آن دیگری پاسخ داد: آری سپهبد زیرا
در خانمان یدری میتوانم با سودگی زندگی را بسر آوم و در کوهستان پارس
دور از همه مردمان درباری و تابکاری های آنان با دلنوازی های ماه آفرین
از بارهای رنج و اندوه خود بکاهم!... آن نمد پوش در حالی که میخواست
روانه شود گفت: - اورمزد یکتا و بزرگ شمارا از فریب روزگار برهاند
و این دختر آسمانی خوی را خوشبخت فرمایاد! آیا راستست که خوشبختی
هم در زیر این گنبد نیلکون پیدا میشود؟ و در پایان شب تار روز روشنی
نیز هست اکو؟ هر گز! ..

نمد پوش اینرا گفته از سوئی و سواران از سوی دیگر روانه شده
شب تیره و تار در هیاهه حایل گردیده ظلمت بی پایان همکی را در چادر
سیاه خود در پیچید! ..

پایان بخش دوم •

خوانند کان گرامی دنباله داستان را در بخش سوم
خواهند بافت